

|°° ازدواج اجباری |, [۲۰, ۱, ۰۱, ۲۱:۵۱]

[|°° ازدواج اجباری | In reply to]



#پارت\_۲۰۹

#ازدواج\_اجباری

امیربهداد من رو بوسید درست مثل گذشته خیلی گرم و  
داغ این یعنی اینکه من و دوست داشت و حرفای نگار  
هیچکدومشون نمیتونستند واقعیت داشته باشند ،

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم میدونستم نگار  
قصدش فقط این هست که من رو اذیت کنه جز این هیچ  
هدفی نمیتونست داشته باشه اما این همه اطلاعات رو از  
کجا آورده بود ، با شنیدن صدای باز شدن اتاق از افکارم  
خارج شدم نفس و سیما بودند متعجب بهشون خیره  
شدم و گفتم :

\_ شما اینجا چیکار میکنید ؟

نفس چشم غره ای به سمت من رفت و گفت :

\_ دوست نداری ما بیایم پیشت ؟

\_ نه ببخشید منظورم این نبود من فکر میکردم شما رفتید  
بیرون واسه همین متعجب شدم .

نفس سرش رو تکون داد

\_ آره رفتیم اما دوباره برگشتیم تو چت شده چرا همش  
غرق فکر شدی ؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و واسشون تعریف کردم  
پیشده وقتی حرفام تموم شد

نفس با حرص گفت :

\_ کاش من بودم بهش یه جواب دندون شکن میدادم تا  
حد خودش رو میفهمید

سیما بهت زده گفت :

\_ کی بهش اطلاعات داده ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم ؛

\_ واقعا نمیدونم کیه که باهام دشمنی داره و همچین بدی  
در حق من انجام میده .

سرش رو با تاسف تکون داد :

\_ واقعا

نفس به سمتم اومد

\_ جانا

\_ جان

\_ من میخوام حساب نگار رو برسم بهم کمک کنید .

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم :

\_ میخوای چیکار کنی من همه جوره پشتت هستم .

با شنیدن این حرف من مرموز خندید

\_ قراره یه بلایی سرش بیارم

سیما ترسیده گفت :

\_ نکنه قصد داری کاری کنی بمیره ؟

نفس جدی به سمتش برگشت

\_ آره

سیما چشمهانش از شدت ترس گشاد شده بود

\_ سیما نیاز نیست بترسی داره باهات شوخی میکنه .



°° | ازدواج اجباری °° , [۲۰,۰۱,۲۲ ۳۱:۲۳]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to



#پارت\_۲۱۰

#ازدواج\_اجباری

امروز قرار بود برای آخرین چکاپ بریم پیش دکتر از  
استرس دستام داشت میلرزید میترسیدم از حرفایی که

قرار بود بشنوم ، امیربهادر با دیدن صورت من اخماش رو

تو هم کشید و گفت :

– تو چرا رنگت پریده ؟

به سختی گفتم :

– چیزی نیست من ...

وسط حرفم پرید :

– صورتت شده عین گچ دیوار بعد میگی چیزی نیست ؟

بخاطر امروز استرس داری درسته ؟

– آره

با مهربونی دستم رو داخل دستش گرفت و خش دار

گفت :

– قرار نیست هیچ اتفاق بدی واست بیفته من کنارت

هستم پس اصلا دلشوره نداشته باش شنیدی !؟

سرم رو تکون دادم :

– آره

خندید

– این بچه ها خیلی شیطون هستند که مامانشون رو اذیت میکنند و استا به دنیا بیان

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

– حق نداری چیزی بهشون بگی !

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد

– چشم هر چی شما بگید بانو

خواستم چیزی بهش بگم که صدای نگران جانبار اومد :

– امیربهادر زود باش باید بریم

امیربهادر متعجب بهش خیره شد

– پیشده ؟

– یه قرارداد مهم رو از دست دادیم ، تموم فایل های مهم

شرکت دزدیده شده همش نقشه ی خانواده نگار هست

زود باش باید بریم شرکت

– اما من ...

– امیر بهادر

به سمتم برگشت و گفت :

– جان

– برو فردا میریم پیش دکتر من بهش خبر میدم زود باش

.

ناچار سرش رو تگون داد و رفت خیلی عصبانی شده  
بودم از دست نگار چطور میتونست تا این حد ظالم باشه  
و هر غلطی دوست داشت انجام بده اصلا نمیتونستم  
درکش کنم .

– چیشده جانا ؟

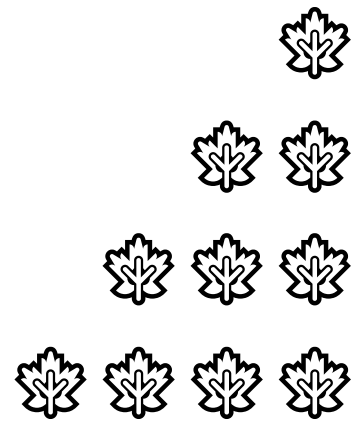
به سمت مامان برگشتم و همه چیز رو براش تعریف  
کردم که نفس با حرص گفت :

– یه کتک پیش من داره این احمق پاشو پیش از حد  
گلیمش دراز تر کرده

سیما دندون قروچه ای کرد

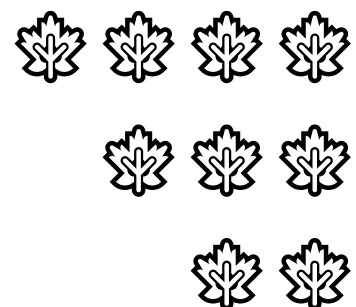


– نفس برو همین الان کتکش بزن ما هم اجازه نمیدیم  
بره بیرون حساب کار بیاد دستش



|°° ازدواج اجباری |°°, [۲۰:۴۸ ۲۳,۰ ۱,۲۰]

[|°° ازدواج اجباری |°° In reply to]





#پارت\_۲۱۱  
#ازدواج\_اجباری

نمیدونم نفس حدود یکساعت داخل اتاق چه بلایی سرش آورد اما میدونستم کاری باهاش کرده که به هیچ عنوان دیگه جرئت نمیکنه هیچ کاری انجام بده لبخندی روی لبهام نشسته بود که صدای ترسیده مامان بلند شد:

\_ چه بلایی سرش آورد

سیما بیتفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ هر بلایی سرش آورده باشه حقش هست جرئت نداشت با ما این شکلی تحقیر آمیز صحبت کنه.

\_ درسته

بعدش خواستم بشینم که صدای باز شدن در اتاق اومد  
نگاهم به نفس افتاد لبخندی روی لبهاش بود

\_ خودش داخل اتاقش نبود اما گوشیش داخل اتاق بود  
تونستم به آدمی که بهش رشوه داده دسترسی پیدا کنم  
بهش گفتم همه اطلاعات رو برگردون که اگه تا یکساعت  
دیگه همه چیز سر جاش نباشه کشته میشیم بعدش  
دیگه به هیچ عنوان باهام تماس نگیر چون تلفنم رو ازم  
میگردند نمیخوام کسی بفهمه کار ما بوده .

چشمهام گرد شد

\_ شوخی میکنی ؟

چشم غره ای به سمت من رفت

\_ قیافه من به آدمایی میخوره که شوخی میکنم !؟

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی  
آرومتر شدم سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم :

\_ نه

\_ خوب

صدای سیما بلند شد

\_ فهمیدی جاسوس شرکت کی بوده ؟

\_ آره از همه چتا یه نسخه واسه خودم فرستادم شماره

تماس همه رو میفرستم واسه امیربهادر

\_ نفس

\_ جان

\_ ممنون

چشمه‌هاش گرد شد

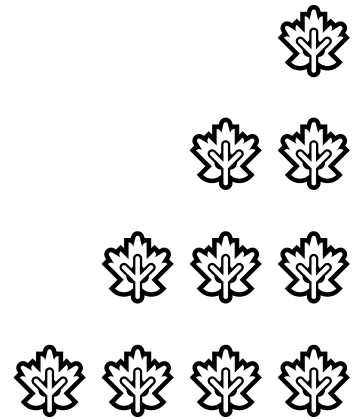
\_ چرا ؟

\_ چون تو باعث شدی از یه مشکل خیلی بزرگ نجات

پیدا کنند واسه همین دارم ازت تشکر میکنم

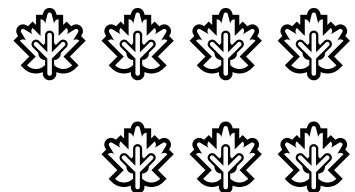
آهسته خندید

– نیاز به تشکر نیست منم جزوی از این خانواده هستم  
پس کاری که واسه هممون خوب بود رو انجام دادم فقط  
همین .



°| ازدواج اجباری °|, [۰۱,۲۰,۰۲۶۲۴:۱۰]

[°| In reply to |°]





#پارت\_۲۱۲  
#ازدواج\_اجباری

سیاوش با چشمهای گرد شده به نفس خیره شد  
\_ واقعا میخواستی دختره رو کتک بزنی ؟  
نفس چشم غره ای به سمتش رفت و با حرص گفت :  
\_ اگه یکبار دیگه همچین سئوالی از من بپرسی قول میدم  
که تو رو هم کتک بزنم پس دهنت رو ببند و ساکت باش  
شنیدی !؟

سیاوش دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد که باعث شد هممون بخندیم ، امیربهادر دستش رو دور من حلقه کرد و خش دار کنار گوشم گفت :

\_ حالت خوبه ؟

آهسته جوابش رو دادم :

\_ آره

\_ امروز وقت نشد بریم اما مطمئن باش فردا میریم پس اصلا نگران نباش باشه ؟

\_ مهم نیست میریم فقط امروز نگرانت شدم چون وقتی داشتید میرفتید دیدم چقدر نگران شدید .

امیربهادر دستی داخل موهایش کشید

\_ هیچ چیزی مهمتر از سلامتی تو نیست واسه من جانا اما امروز نه بخاطر خودم بلکه بخاطر صدها نفر مجبور شدم برم کلی آدم هست داخل شرکت که داره کار میکنه و درآمد خانوادشون رو میدن اون وقت اومدند مدارک رو برداشتند بردند میفهمی چی میگم !؟

\_ آره

\_ پسر

با شنیدن صدای ماما به سمتش برگشت و گفت :

\_ جان

\_ همه چیز درست شد ؟

قبل اینکه جوابش رو بده صدای نگار اومد :

\_ مگه همه چیز الکی هست که به همین آسونی درست

بشه .

به سمتش برگشتم با چشمهای ریز شده بهش خیره

شدم یه آدم چقدر میتونست پست باشه آخه اصلا

نمیتونستم درکش کنم شاید چون بیش از حد تصور

چندش شده بود شاید سرم رو محکم تکون دادم که

صدای ماما بلند شد :

\_ من از تو نپرسیدم پس ساکت باش

امیربهادر لبخندی روی لبهاش نشست



– اوضاع خیلی خوب پیش رفت تموم اطلاعات برگشت  
همه رو فایل کردیم رمز گزاری شده جز من جانبار  
سیاوش هیچکس رمزش رو نداره .

نگار با بهت گفت :

– چطور ممکنه ؟

جانبار نیشخندی زد

– اینبار نقشه ات خوب پیش نرفت همه چیز نابود شد

نگار رنگ از صورتش پرید به تته پته افتاد :

– تو چی داری میگی ؟

– دارم میگم نقشه ای که کشیدی نابود شد



°| ازدواج اجباری °|, [۲۰:۴۷ ۲۷,۰ ۱,۲۰]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت\_۲۱۳

#ازدواج\_اجباری

نگار با صدایی که لرزون شده بود گفت :

\_ نکنه دیوونه شدی ؟ من چرا باید همچین کاری انجام بدم امیربهادر شوهر من هست به ضررش هیچ ...

\_ بسه

با شنیدن صدای داد امیربهادر ساکت شد ، امیربهادر بلند شد رفت روبروش ایستاد و گفت :

\_ تو بخاطر انتقام مسخره ات میخواستی کاری کنی زحمت چندین چند ساله ی من و جانیار و بقیه به باد بره فکر کردی من به همین راحتی میبخشمت ؟

\_ همش دروغ من ...

امیربهادر دستش رو روی گلوی نگار گذاشت و فشار داد ، نگار ساکت شد ترسیده داشت تقلا میکرد منم بشدت ترسیده بودم چون امیربهادر خیلی ترسناک شده بود بیش از حد سری تکون دادم خواستم برم که صدایش بلند شد

\_ جانا

ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ بله

\_ وایستا باهات کار دارم !.

سرم رو تکون دادم ایستاده بودم اما بشدت میترسیدم ،  
وقتی امیربهادر نگار رو تهدید کرد ، نگار با ترس گذاشت  
رفت امیربهادر به سمتم اومد و پرسید :

\_ ترسیدی ؟

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و گفتم :

\_ آره

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد

\_ ببخشید

قطره اشکی روی گونم چکید

\_ خیلی ترسناک شده بودی امیربهادر

\_ ببخشید جانا قصد نداشتم تو بترسی فقط میخواستم

نگار حساب دستش بیاد

\_ میدونم

بی اختیار من رو بغل کرد دلم گرفته بود ، کمی گریه  
کردم وقتی آرومتر شدم ازش جدا شدم که صدای  
سیاوش اومد :

\_ جانا بخاطر اون نگار گریه نکن

\_ بخاطر اون گریه نمیکنم !.

نفس با شیطنت گفت :

\_ واسه بغلش عشقش گریه میکنه مگه نه !

چشم غره ای به سمتش رفتم

\_ آدم باش نفس .





°| ازدواج اجباری °|, [۲۰:۴۷ ۲۸,۰ ۱,۲۰]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت\_۲۱۴

#ازدواج\_اجباری

حالا همه نگار رو زیر نظر داشتند چون میدونستند چقدر  
ذات کثیف و بدی داره هر کاری هم میکرد هممون زیر  
نظرش داشتیم من بیشتر به فکر بچه ی داخل شکمم  
بودم چون میترسیدم بلایی سرش بیاره این زن خیلی  
خطرناک بود

\_ جانا

به سمت جانبار برگشتم و گفتم :

\_ جان

\_ میشه صحبت کنیم ؟

سرش رو تکون داد

\_ آره

دنبالش راه افتادم یه گوشه نشستیم دستم رو داخل

دستش گرفت و گفت :

\_ خاله میخواد تو رو ببینه

با شنیدن این حرفش عصبانی شدم خیلی زیاد من  
نمیخواستم اون زن رو بینم همون باعث جدایی بین من  
و جانبار شد

\_ نه

\_ چرا؟

اشکام روی صورتم جاری شدند

\_ اون زن باعث جدایی من و تو شد پس نمیتونی بهم  
بگی چیشده فهمیدی؟

\_ اما ...

\_ بسه

بعدش بلند شدم از اتاق خارج شدم که امیربهادر رو  
دیدم خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو داخل  
دستش گرفت و گفت :

\_ وایستا

ایستادم خیره به چشمهایش شدم و گفتم :



\_ چیشد

\_ گریه کردی ؟

\_ آره

اخماش رو تو هم کشید

\_ کی اذیت کرده ؟

\_ هیچکس

\_ دروغ نگو

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم و گفتم :

\_ بهت میگم فقط بهم فرصت بده باشه ؟

سرش رو تکون داد

\_ باشه

bartarinroamn



bartarinroman